

در سومین هفته ماه ژوئن دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود: همان بوی شیرین شرم‌آور آشنا که هر سال در همین ایام فضا را پُر می‌کند. شب‌ها، وقتی در میان باغ‌های منظم خیابان ساکتمان قدم می‌زنم، این بو را حس می‌کنم. در این مواقع، لحظه‌ای کوتاه دوباره به دوران کودکی بازمی‌گردم و همه‌چیز پیش چشمانم ظاهر می‌شود و باز همان وعده ترسناک و درک‌نشده زندگی را به خاطر می‌آورم.

حتماً منشأ این بو یکی از باغ‌های این اطراف است؛ اما کدام یکی؟ هیچ‌وقت نتوانسته‌ام منشأ آن را پیدا کنم. این بو شبیه رایحه شیرین لطیف و حزن‌آور شکوفه‌های لیمو نیست. یعنی همان رایحه‌ای که شهر ما شهره به آن است. یا رایحه دل‌نواز تابستانی یاس‌ها. این بو رایحه‌ای تند و خشن است، حسی از اضطراب هم‌آغوشی، و مرا از خود بی‌خود می‌کند. همیشه و حالا. حال من... من چه حالی می‌شوم؟ بی‌قرار. آرزوی رفتن به جنگل‌های انتهای خیابان و دورتر، دورترها. و باز دلم برای اینجایی که در آن هستم تنگ می‌شود. مگر چنین چیزی ممکن است؟ احساس می‌کنم چیزی، در جایی، حل‌نشده باقی مانده است. رازی در فضای پیرامون من، در انتظار کشف شدن.

و با وزش نسیم تابستانی بار دیگر نشانی از آن بو می‌یابم و می‌دانم که آنچه دلم تمنای آن را دارد بازگشت به کودکی است. شاید خانه‌ای که دلتنگ آن هستم هنوز همان‌جا پابرجا باشد. اواخر ژوئن هر تابستان، با ظهور این بو تند شیرین، بی‌اختیار به این

می‌اندیشم که پروازهایی ارزان به مقصد آن دوردست نزدیک وجود دارد. دو بار گوشی تلفن را برداشتم تا بلیت رزرو کنم، هر دو بار نیز باز گوشی را گذاشتم. راهی به گذشته وجود ندارد، همه این را می‌دانند... پس آیا من نیز هیچ‌گاه بازگشتی به گذشته نخواهم داشت؟ آیا این تصمیم من است؟ دارم پیر می‌شوم. از کجا معلوم، شاید امسال آخرین فرصت من برای رفتن به...

اما این بوی آشوب‌گر هولناک چیست که فضای تابستان‌هایم را آلوده است؟ شاید اگر نام این شکوفهٔ جادویی را می‌دانستم، یا حتی آن را می‌دیدم، آنگاه به راز قدرتش پی می‌بردم. طبق معمول هر هفته، دخترم به دیدن‌مان آمده است و هنگامی که او را همراه با دو فرزندش تا اتومبیلشان مشایعت می‌کنم، ناگهان و دیگر بار آن بو به مشام می‌خورد. بازوی دخترم را می‌گیرم. در کار گیاهان و باغبانی سررشته دارد. «این بو رو حس می‌کنی؟ بین... الان... بوی چیه؟»

دخترم بو می‌کشد. می‌گوید: «بوی کاجه.» از تمام باغ‌های اطراف، کاج‌های بلندی سر برافراشته‌اند و خانه‌های زیبای این منطقه را در برابر آفتاب حفاظت می‌کنند. کاج‌هایی که هوای مفرح و پاکیزهٔ منطقهٔ ما را شهرت بخشیده‌اند. این بو که حس می‌کنم موزیانه در وجودم رسوخ می‌کند نه پاک است و نه شبیه بوی صمغ. دخترم بر بینی‌اش چروک می‌اندازد و می‌گوید: «یا شاید هم منظور... این بوی زشته؟» می‌خندم. حق با اوست. بوی تند زشتی است.

می‌گوید: «لیگوستره.»

لیگوستر. سر در نمی‌آورم. بی‌شک پیش‌تر این کلمه را شنیده‌ام؛ اما اکنون تصویری در ذهنم نمی‌سازد و نمی‌دانم چرا چنین تأثیری بر من دارد. دخترم می‌گوید: «به جور بوته‌ست. خیلی زیاده. حتماً تو پارک‌ها دیدی. ظاهرش اصلاً قشنگ نیست. همیشه من رو یاد یکشنبه‌غروب‌های بارانی میندازه.» لیگوستر... نه. اما باز هنگامی که موج دیگری از آن بوی وقیح به‌سویم روان می‌شود، درونم آشوب می‌شود.

۱. Liguster: برگ‌نویا مندارچه. ظاهراً نام انگلیسی این بوته به مفهوم پنهان شدن در پشت بوته برای چشم‌چرانی یا اعمال منفی عفت اشاره می‌کند.

لیگوستر... و باز همچنان رازی را زیر گوشم زمزمه می‌کند، چیزی تاریک و کابوس‌وار در اعماق ذهنم، چیزی که به هیچ وجه دوست ندارم به آن بیندیشم... نیمه‌شب بار دیگر این کلمه در گوشم زنگ می‌زند و از خواب بیدارم می‌کند. لیگوستر...

اما صبر کنید. آیا دخترم به انگلیسی نام آن بوته را گفته بود؟ فرهنگ لغت را می‌آورم... نه. انگلیسی نبود. و به محض یافتن معادل آن در زبان انگلیسی بی‌اختیار می‌خندم. البته! چقدر واضح بود. این بار خنده‌ام بخشی به خاطر این است که احساس شرمساری می‌کنم چرا که مترجم حرفه‌ای نباید اسیر چنین کلمات ساده‌ای شود. و البته به این خاطر که اکنون معنای آن را می‌دانم. انگار یک تداعی معانی پیش‌پاافتاده و مبتذل علت پدید آمدن چنین حس قوی‌ای در من شده است.

اکنون احساسات مختلفی به سراغم می‌آیند. در ابتدا، خنده. یک روز تابستانی حدود شصت سال پیش. تاکنون هرگز یادی از آن روز نکرده بودم؛ اما اکنون دوباره به سراغم می‌آید، مادر دوستم، کیث<sup>۱</sup>، در آن سایه دوردست سبز تابستانی، چشمان قهوه‌ای‌اش برق می‌زند، به چیزی که کیث نوشته می‌خندد. البته اکنون که دیگر می‌دانم کیث چه نوشته بود، علت خنده مادرش را درک می‌کنم.

سپس خنده محو می‌شود. مادر کیث، در برابرم روی خاک نشسته است، گریه می‌کند. و من نمی‌دانم چه بگویم یا چه کار کنم. بار دیگر آن بوی تند و شیرین فریبنده ما را در میان می‌گیرد، به آرامی در دورترین حفره‌های ذهنم رسوخ می‌کند و در طول باقی زندگی‌ام در وجودم می‌ماند.

مادر کیث. باید الان نود و چندساله باشد. یا شاید هم مُرده. چند نفر دیگر از آن آدم‌ها هنوز زنده‌اند؟ چند نفر دیگر از آن آدم‌ها هنوز آن روزها را به خاطر می‌آورند؟ خود کیث چی؟ آیا هنوز به وقایع آن سال تابستان فکر می‌کند؟ فکر می‌کنم او هم دیگر مُرده باشد.

شاید من تنها کسی هستم که هنوز یادم مانده است. یا تا حدی به یادم مانده است. جرقه‌ای از حوادث مختلف در ذهنم می‌درخشد، بدون نظم، و سپس ناپدید می‌شود.

سیلابی از جرقه‌ها... احساس شرمساری... یک نفر که دیده نمی‌شود سرفه می‌کند، سعی می‌کند صدایش شنیده نشود... پارچی پوشیده با تکه‌ای توری و دوخته بر توری، چهار مهره‌آبی...

و آری. آن کلماتی که در ابتدا دوستم، کیث، بر زبان آورد و سپس همه‌چیز آغاز شد. اغلب به یاد آوردن دقیق کلماتی که کسی نیم قرن پیش بر زبان آورده، دشوار است. اما به یاد آوردن آن کلمات آسان است؛ چون تنها چند کلمه بودند. به عبارت دقیق‌تر چهار کلمه. کلماتی که خیلی عادی گفته شدند، همچون تمام حرف‌های عادی دیگر، به سبکی و سستی حباب‌های صابون. با وجود این، همان کلمات همه‌چیز را تغییر داد. کلمات همیشه همین گونه‌اند.

ناگهان احساس می‌کنم دوست دارم بار دیگر به تفصیل به تمام آن حوادث فکر کنم، کاری که اکنون شروع کرده‌ام، و به آن حوادث نظم ببخشم و حسی از ارتباط در میان آنان به وجود آورم. چیزهایی بود که هیچ‌گاه هیچ‌کس درباره‌شان توضیحی نداد. چیزهایی که حتی هیچ‌کس درباره‌شان کلامی بر زبان نیاورد. اسرار. دوست دارم سرانجام پرده از آن‌ها بردارم. و من هنوز آن حضور را احساس می‌کنم، حتی اکنون که منشأ بی‌قراری‌ام را یافته‌ام، حس حضور چیزی در پس تمام آن رازهای ناگشوده.

به فرزندانم می‌گویم که چند روزی به لندن می‌روم. عروس منظم و باتدبیرم می‌پرسد: «جایی می‌رید که ما بتوانیم از حالتون باخبر بشیم؟» پسر من با لحنی خشک می‌گوید: «احتمالاً می‌ره خیابون خاطرات.» ظاهراً همگی به زبان انگلیسی حرف می‌زنیم. پسر من بی‌قراری‌ام را حس کرده است.

پاسخ می‌دهم: «دقیقاً. آخرین خونه قبل از اون پیچ، پیچی که از اونجا وارد جاده فراموشی می‌شیم.»

به آن‌ها نمی‌گویم که در پی رد بوته‌ای می‌روم که بوی گل‌هایش، چند هفته در تابستان، آرامشم را نابود می‌کند.

بی‌شک نام آن بوته را نیز نمی‌گویم. حتی دوست ندارم نامش را در ذهنم تکرار کنم. بیش از حد مضحک است.